

# مهمانی خدا حافظی

میلان کوندرا

فروغ پوریاوری

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان

## فهرست

۱۳.....	روز اول.....
۳۷.....	روز دوم.....
۸۷.....	روز سوم.....
۱۶۵.....	روز چهارم.....
۲۴۵.....	روز پنجم.....

پاییز از راه رسیده بود. در درهٔ زیبا درختها زرد، سرخ و قهوه‌ای می‌شد و به نظر می‌آمد که مرکز طبی - بهداشتی شهر کوچک در محاصرهٔ شعله‌های آتش قرار گرفته بود. زنها زیر ردیف ستونهای چشمهٔ آب معدنی قدم می‌زدند و گه‌گاه می‌ایستادند تا به چشمه‌های جوشان نگاهی بیندازند. اینها زنان نازایی بودند که به امید شفا به چشمهٔ آب معدنی آمده بودند.

در میان بیماران معدودی مرد هم بودند، زیرا چشمهٔ آب معدنی علاوه بر معجزه‌هایش در زمینهٔ بیماریهای زنان، ظاهراً برای مداوای بیماریهای قلبی هم مفید بود. به هر صورت، تعداد زنان به نسبت نه به یک بیشتر از مردان بود - نسبتی عصبانی‌کننده برای پرستار جوانی مانند روزنا<sup>۱</sup> که در تمام روز در خدمت زنهای نازا بود.

روزنا در شهر کوچک آسایشگاهی به دنیا آمده بود، پدر و مادرش

حرفش را باور نمی‌کردند، ترجیح می‌دادند که اعترافش را شوخی و تعارف مؤدبانه‌ای تلقی کنند.

پرسید «حالت چطوره؟»

«زیاد تعریفی نداره.»

«چی شده؟»

روزنا با لحنی بسیار مغموم گفت «باید باهات حرف بزنم.»

سالها بود که با وحشت درست منتظر همین لحن متأثرکننده بود.

با ملایمت گفت «حتماً.»

روزنا دوباره گفت «واقعاً باید باهات حرف بزنم.»

«مشکل چیه؟»

«از وقتی دیدمت یک اتفاقی افتاده.»

به زحمت می‌توانست حرف بزند. پس از مکث کوتاهی آهسته گفت

«منظورت چیه؟»

«حالا شش هفته‌ای می‌شود.»

سعی کرد خودش را کنترل کند: «گاهی پیش می‌آید. بعضی وقتها یک

کمی عقب می‌افتد، فقط همین.»

«نه، این مرتبه راستی راستی خودشه.»

«غیرممکنه. همچو چیزی مطلقاً غیرممکنه. به هر صورت مطمئناً

تقصیر من نیست!»

روزنا از کوره دررفت: «به خاطر خدا، خیال می‌کنی من چه جور زنی

هستم!»

هنوز همان‌جا زندگی می‌کردند، و نمی‌دانست روزی خواهد توانست از آن لانه مملو از زن فرار کند یا نه.

عصر دوشنبه و نزدیک پایان نوبتکاری‌اش بود. فقط می‌بایست روی چند تا از آن زنهای ژپل ملافه می‌کشید، می‌خواستندشان و بهشان لبخند می‌زد.

همکاران روزنا به قصد تحریک او گفتند «پس تلفنی که قرار بود بکنی چی شد؟» یکی از آنها زنی سی و پنجساله و تنومند و دیگری جوان‌تر و لاغرتر بود.

روزنا جواب داد «حتماً تلفن می‌کنم، دلیلی ندارد که نکنم.»

پرستار مسن‌تر در حالی که روزنا را به پشت اتاق رختکن که قفسه، میز و تلفن کارکنان در آنجا قرار داشت می‌برد، به او قوت قلب داد «دلیلی ندارد که بررسی.»

پرستار لاغر با بدذاتی گفت «راستش باید در خانه‌اش به او تلفن کنی،» و هر سه زدند زیر خنده.

وقتی خنده‌شان فروکش کرد، روزنا گفت: «شماره تلفن سالن رقصی را که در آن تمرین می‌کنند دارم. به همان‌جا تلفن می‌کنم.»

مکالمه وحشتناکی بود. به محض این‌که صدای روزنا را شناخت وحشت کرد.

همیشه از زنها می‌ترسید، اما وقتی این مطلب را به زبان می‌آورد